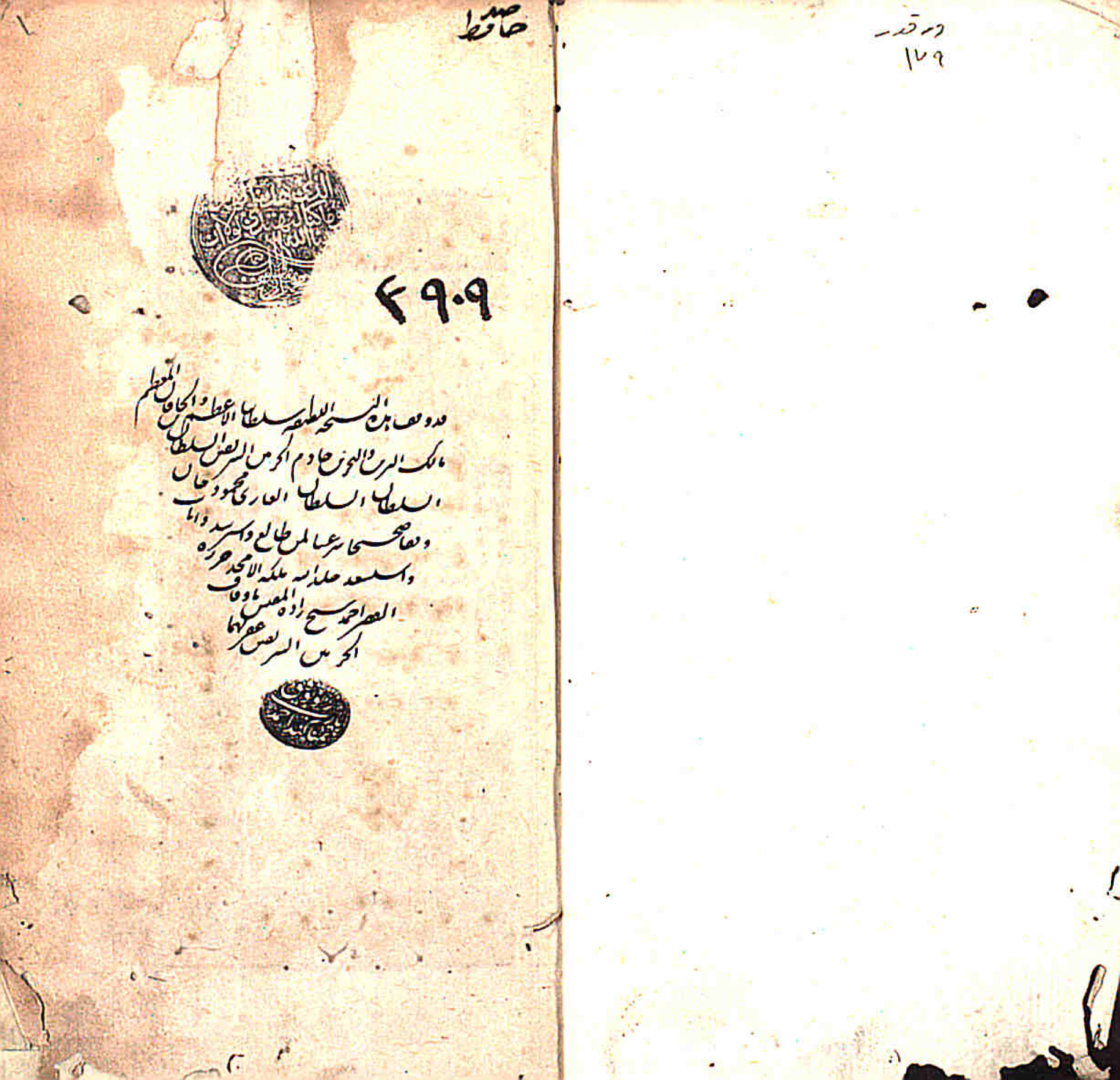
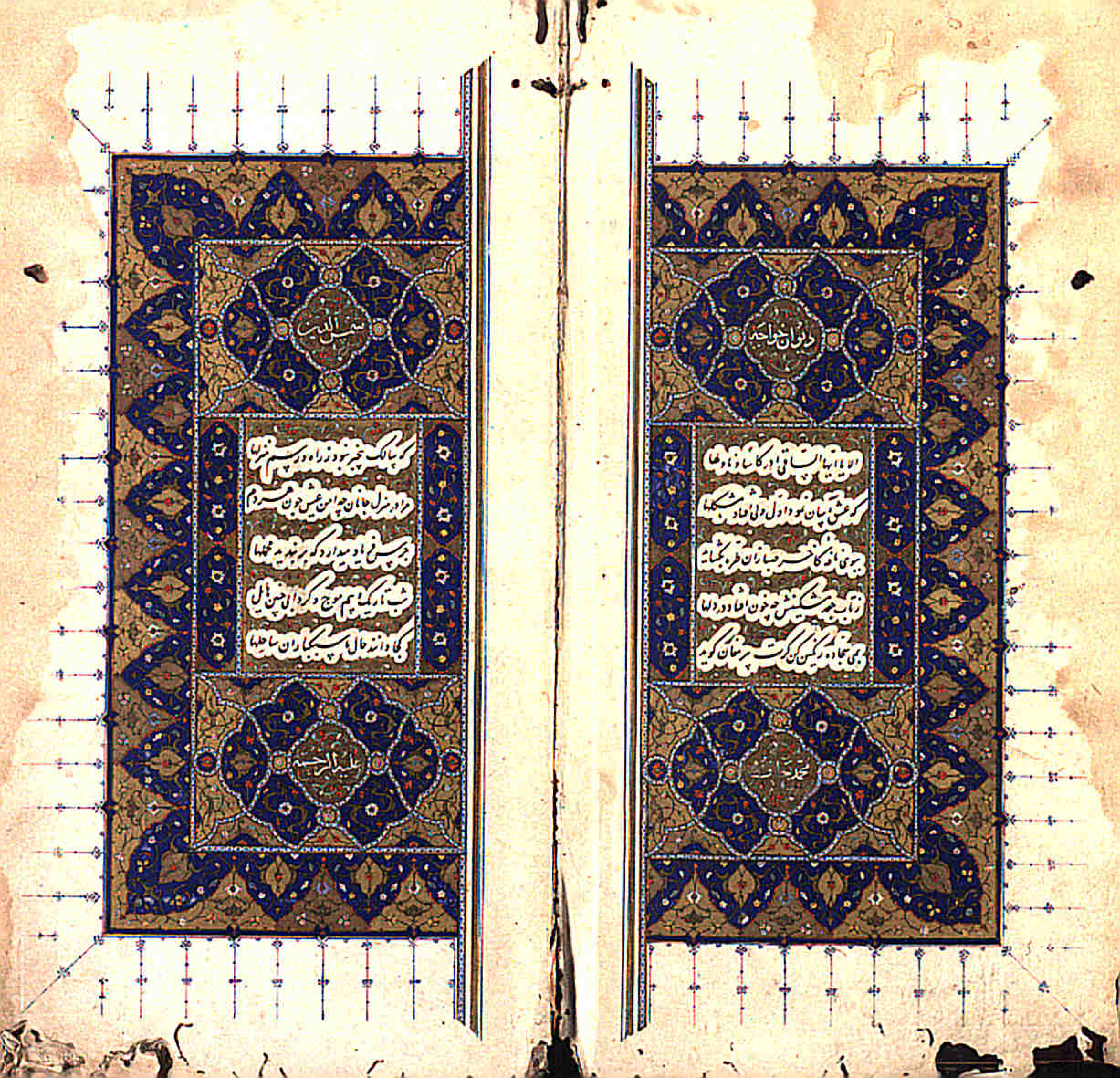


قد وقف هذه النسخة الشريفة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد وأنا
واستعد خلد الله ملكه الأمجد حرره
الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف
الحرمين الشريفين عفي عنهما



دیوان خواجه
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
محمد حافظ
شمس الدین
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
علیه الرحمه

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله ایضاً

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع چه میداری | قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

وله ایضاً

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

وله ایضاً

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه فکر داری که دمی بیاد ما را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | بپیام آشنایی بنوازد آشنا را
دل دردمند حافظ که ز حسرتست پرخون | چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

و له ایضاً

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آیینه سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

پرش سو که چون شمع از غیرت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

و له ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ایضاً

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضاً

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده‌اند به مستان زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ایضاً له

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بادی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ایضاً له

ابر قیسم و تو دانی و دل مجروح ما
بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در در گیرم
قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

برقت گر همه عالم بهم تیغ زنند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانم
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

ایضاً له

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ایضا له

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب خوش نوا
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان بسته خواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
هر که این صحبت بیابد وعدهٔ فتح الباب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون
تیر سازد و چنگ زهره کلبانگ رباب

ایضا له

ز باغ لطف تو جوید ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی بهم و چشمهٔ آب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو چند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ازان دهان و لبت ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

کنون که بر در تو عاشقان پیشینه
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مراد دوست شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مکن که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

دمید صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دایما می ناب

در چمن زد گل از زمرد تخت
راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
در سحرگاهان حذر کن گر بنالد این غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

ایضاً

دارم امید عاطفتی از جانب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست این چه گوست

هیچ است آن دهان که نبینیم ازو نشان / موی است آن میان و ندانیم کان چه موست

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

ایضاً

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

ایضاً

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریمش درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ایضاً له

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه‌پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهد دید هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ایضاً له

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی / سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وله ایضاً

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله ایضاً

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار فراوان غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

وله ایضاً

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
پروند در کنف همت درویشان است

خسروان قبله حاجات و دعایند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح بابش نظر رحمت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینه طلعت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کورا — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن بسبعه خوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

اگر بمردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین حدیث فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بمن راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان | بگشاد نافه‌ای و در آرزو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت | وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حیله‌ساز | هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست | احرام طوف کعبه دل بی‌وضو ببست

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب | گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت | چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار | تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

ایضاً له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است | کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان برین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است | ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست | عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید — دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ایضاً له

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ایضاً له

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل ما چگونه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین آستانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لالست — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس وفاداران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند — ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

هو

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

عمر عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گمگشته که باده نابش بکام رفت

هو

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — بجان قبول کند هر سخن که سلطان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز — من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

و له ایضاً

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی محبت نرود
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و ملاحت ولکن
در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

و له ایضاً

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

وصال گنج میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنت می برند دست بدست

و له ایضاً

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال خوش که ازین پرده کار ما بنواست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

نخفته‌ام ز خیالی که می پزم هیهات
خمار دی شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز نواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست



وله ایضاً

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / دُرّ و یاقوت بنوک مژهات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در ان حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

وله ایضاً

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی به درافتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن برمز ز اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مرا بنامه سیاهی مران ز کوی امید | که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ | که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان تو یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

وزان نازم نیاز او چو حافظ | که نازنینان نازنین است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد | ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ایضاً

آن سیه زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / این قدر هست که آن نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ دلشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضاً

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنینست و در آن روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد زخم ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت عاشق / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضاً

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیتت در سرای خویشتنست

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتنست

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

وله ایضاً

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست / چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

وله ایضاً

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

وله ایضاً

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً

ماه این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در حال غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو بدان نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضاً

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ابد / هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

ایضاً

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

وله ایضاً

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش عشق از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

وله ایضاً

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

وله ایضاً

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

وله ایضاً

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد — یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

وله ایضاً

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است — تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین — درّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

وله ایضاً

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وله ایضاً

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب درین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد دل اکنون ازان مفرح جوی / که در پیالهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار / بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

وله ایضاً

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌پالا / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وله ایضاً

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم بااوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم بااوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم بااوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم بااوست

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا می فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای نما می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

تشنهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

و له ایضاً

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمان که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

مجردان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

و له ایضاً

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میکشد پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

و له ایضاً

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر کجا کشیم   دولت درین سرا و گشایش ازین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب   کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت   امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم   عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم   با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو   کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله ایضاً

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت   واندران برگ و نوا بس ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست   گفت ما را جلوه معشوق برین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض   پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست   خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم   کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن   شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر   ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت   شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله ایضاً

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست   وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم   دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و میگفت   رفتیم ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت   از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند   دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست   کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن   چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده   ماتم زده را داعیه سور نماندست

وله ایضاً

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست   بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود   ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد
که این عجوزه عروس هزارداماد است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم به خرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم خود یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق صحبت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

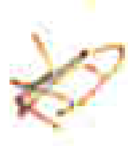
روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

دلم مقیم در توست حرمتش میدار
به شکر آنکه خدا داشت بی غم و المت

مرا ذلیل مگردان به شکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت



جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
ز راه کوی خرابات بر نتابم روی | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم | بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم | که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ایضاً له

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین داد و این از آن دادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | که این فسانه و افسون بسی مرا یادست

ایضاً له

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

حال خود با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش   از رقیبان نهفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرما   که سحرگه شکفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک   در شب تار سفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه   خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان   شعر رندانه گفتنم هوس است

وله ایضا

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست   خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم   دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست   از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت   کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان   زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که حاصل کار جهان بدید   از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند   کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد   حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

وله ایضا

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن   که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد   فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم   سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم   چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز   هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم   نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود   که بخشش ازلش در می مغان انداخت



خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ... ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار ... غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم ... جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ... ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش ... ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار ... معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ... تا در میانه خواسته کردگار چیست

و له ایضا

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ... گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند ... زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود ... نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ... ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن ... که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال ... خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت ... به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

و له ایضا

خیال روی تو در هر طریق همره ماست ... نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند ... جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید ... هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد ... گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در دولت‌سرای خاص بگو ... فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشا ... که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است ... همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

و له ایضا

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است ... چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا با خدای هست ... کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون ملک از آن تست بیغما چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ایضاً

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

خون ما خوردند و روگردان شدند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

ایضاً

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد علاج

دهان تنگ تو داد آب خضر را بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

ایضاً

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / ز آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام اگر بود متصل مسا و صباح

ایضاً

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد لعل ساغر جوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست	بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد	چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی	باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد	هرکس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود	تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار	صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود	شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره می نمایی و گر طعنه میزنی	ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست	تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی	دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — رخ مراد بخوبی قمر توانی کرد

ایضاً

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — باین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجز خاطر ما کوشش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

ایضاً

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه شود گو می‌شو — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم گوشه آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

ایضاً

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بروی دوست نظر کن ز دیده منت دار — که دیده کار همه از پی بصارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ایضاً

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضاً

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضاً

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

ایضا

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضا

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضا

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب نظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

کرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

ایضاً له

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر می توان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ایضاً له

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبش بنمودم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گوییم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

ایضاً

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند
دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

شکفت از گل وصل از نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ایضاً

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم و ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — که جو دیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس جو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

و له ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت — یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بال و پر خراب — سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

و له ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

و له ایضاً

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — جون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری را که بپرورد صدف در همه عمر — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

آن همه شعبده عقل که میکرد آنجا — ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند — که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن پاک دینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان چندین ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

ز هر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان — که حافظ عهد و پیمان با شما کرد

وله ایضاً

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

مبین حقیر گدایان عشق کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

وله ایضاً

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان از عرش دست افشان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند

عید دیدار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

اصل کار وصلت لیکن اهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبحت آینه رخشان کنند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

در آ به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو بمدرسه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب دلبر بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار / بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست / برود از دل من وز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	دلق ما بود که در خانه خمار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم	آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت	قصه ماست که بر هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس	شد و آن شیوه نشد حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول	بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد	ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را	با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد	آری چکنم فتنه دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را	در مملکت حسن سر تاج وری بود



دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ... بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد ... تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت ... باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن ... افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را ... با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ... از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ... نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر ... چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون ... فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک ... که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو ... مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن ... که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت ... مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ایضاً له

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ... صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ... هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ... که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست ... آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی ... خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن ... هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد ... از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

ایضاً له

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید ... که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق ... من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم ... گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید ... که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت ... چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلا بگردانش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی / وانکه بیکدو جام می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری کند

اگر آن طایر فرخ ز درم بازآید / عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم بازآید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم بازآید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه چون بشنود آه سحرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم بازآید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میباید و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

وله ایضا

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله ایضا

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چکند عمر عزیزست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد روان از همه سو سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

وله ایضا

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

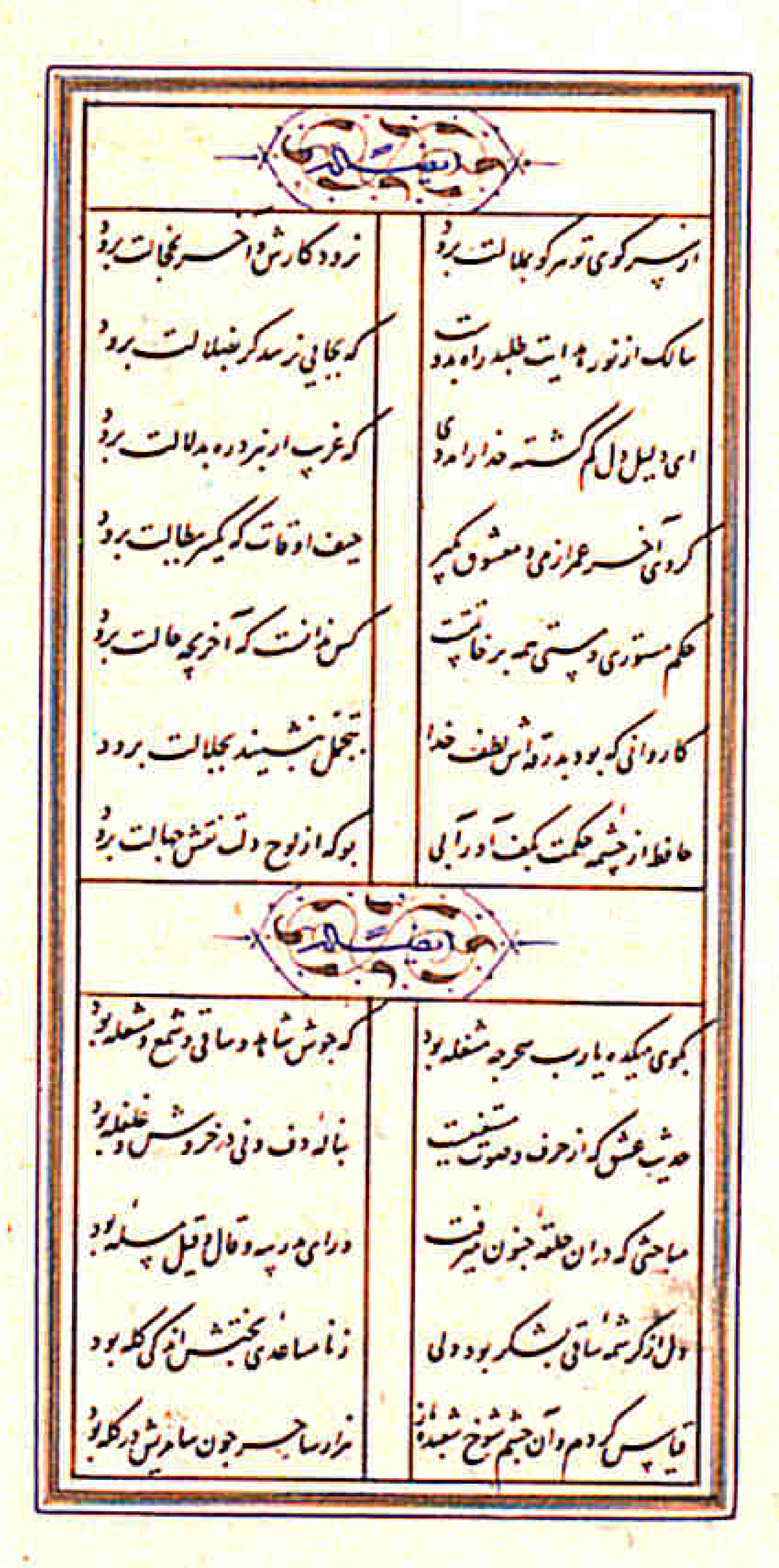
بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب چشم و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را آب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود



ایضاً له

از سر کوی تو هر کو بملالت برود	نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست	که بجایی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا	بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی	بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً له

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست	بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت	ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی	ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده‌باز	هزار ساحر چون سامریش در گله بود
چو گفتمش به لب بوسه حوالت کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش	میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان دوست که درمان درد حافظ داشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً له

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود	مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان	بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از آن کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب عید ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن	سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا نفس آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سرّ خدا که سالک عارف بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وین راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد براوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق ❊ همان رسید کز آتش برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول ❊ ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ایضاً

یارم چو قدح بدست گیرد ❊ بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری ❊ آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی ❊ تا یار مرا بشست گیرد

هرکس که بدید چشم او گفت ❊ کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ ❊ جامی ز می الست گیرد

ایضاً

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد ❊ که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا ❊ درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب ❊ بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش ❊ که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو ❊ شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من درویش با رقیبان گفت ❊ دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید ❊ دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار ❊ دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست ❊ نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا ❊ چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی ❊ از نظر رهروی که در گذر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ❊ باغ شود سبز و سرخ گل برآید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر ❊ بار دگر روزگار چون شکر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست ❊ هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ایضاً

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد ❊ دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم ❊ اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست ❊ یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

چندانکه برکنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

ایضاً

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ایضاً

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بنشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دولت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و بر من سرگران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | کز زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد | زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

ایضا

ترسم که اشک بر غم من پرده در شود | وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک به خون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
وین سرکشی که در سر سرو بلند توست | کی با تو دست کوته من در کمر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری چو لطف شما خاک زر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست | سرها بر آستانه او خاک در شود
حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست | دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ایضا

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست | به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن دولت توست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
در این چمن چو درآید خزان به یغمایی | رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین ناپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند | بر آتش تو به جز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — وانکس کزین ندارد حقا که جان ندارد

بهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ — زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وله ایضا

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آنچنان حالیست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود — خیال باشد این کار بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

وله ایضا

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

وله ایضا

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید

بپوش روی و مشو در خط از تفرج من
که خواند خط تو بر روی آن نگار و دمید

گر نسیم خلعت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

و اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

وان دل که بود ز درد خالی
از حلقه وصل تو برون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست / زود بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ایضا

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ وز خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بیخمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضا

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تا بافسون جادوی چشم تو مرد / نور در سوختن شمع مودت نبود

خیره آن چشم که آبش نبرد آتش عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

وله ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش توش مهر بر دهن باشد

وله ایضاً

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خوش دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

وله ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

ایضاً له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این دلق آلوده به آب دیده‌ای صوفی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

هم عفاک الله صبا کز تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً له

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد

از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد

خدا را ای ملامتگو حدیث مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

بخوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

ایضاً له

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی زکه آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل پر حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً

از ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع باده ده | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان | نستدن جام می از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ایضاً

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویش به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل | به دست شاه‌وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم گل کز طرب چو نرگس مست | نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت این مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود
کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

ایضاً له

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و مروت آمد / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که آن پیوند شب نباشد

ایضاً له

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد / گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

ایضاً له

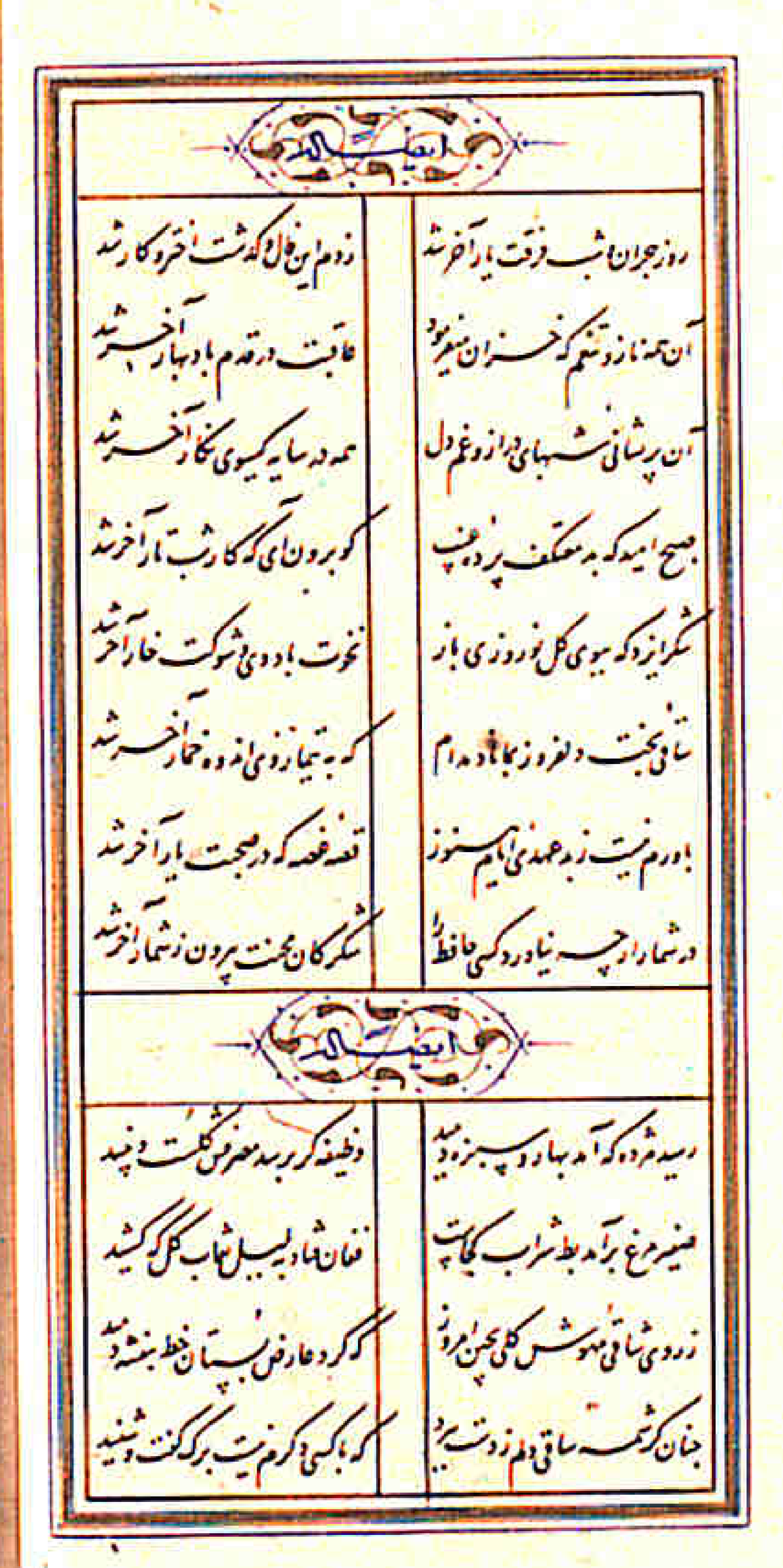
دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا که باده نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

زود و زیان چو خواست شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد



و له ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که به بوی گل نوروزی باز / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقی بخت دلفروز بجا باد مدام / که به تیمار تو اندوه خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در صحبت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

و له ایضاً

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

و له ایضاً

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / کلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

درخانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

شد رهزن سلامت عشق تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ایضاً

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

ایضاً

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد



کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

زره میکده یاران عنان بگردانید / چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز جهان گشت نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ایضاً

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

طره شاهدی جها دامن اکشش از چه رو / خاک بنفشه زار را در عدن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / پر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروز است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضاً

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بخرابات خرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد



چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ایضا

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر منظر توفیق و یمن دولت شاهست / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آنروز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

با انتظار خدنگش همی پرد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود چون گوی / ز سر که گوید و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین تو قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از گل / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ایضا

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی / که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ایضاً

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ایضاً

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ایضاً

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر   که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر   نسیم باد مصلا و آب رکناباد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش   زکاسه سر پرویز و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند   که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم   که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

قدح بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ   که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

ایضاً

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد   ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یکجرعه می از دست تواند دادن   دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت   لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت   جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش   خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ   حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد   که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای   درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار   که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش   که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع   بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس   سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد   چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ   مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند   یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند   بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

گو کریمی که به بزم کرمش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب — این همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر — هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست ... خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ... هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع ... جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم ... حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم ... چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو ... که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند ... ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمارست ... یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان ... گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم ... نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست ... وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد ... وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت ... عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ... تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست ... حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ... ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ... که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت ... سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف ... چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا ... تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ ... طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش ... چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ایضاً له

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

ایضاً له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می — تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ایضاً له

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم حکم همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

وله ایضاً

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
بدان هوس که ببوسم بتی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل | که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن کانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می آی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
هندوی زلف تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین جوی همان آب روانست که بود

وله ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر | کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز کوی عشق خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان / بی لاله‌عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

ایضاً

مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

ایضاً

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
زعهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
زره من بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی عهد زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

وله ایضا

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که رفت آنجا از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

وله ایضا

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دامن فشاندی
ولی از وصل او چه حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

وله ایضا

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حواله اش بلب یار دلنواز کنید

ایضاً

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد عهد زمان شباب و شیب کند

ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

ایضاً

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	زانکه هر زخمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور	خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست	تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال	پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند	درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق	هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش	شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند	وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ایضاً له

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم	آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو	اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم	بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار	خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضاً له

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد	عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت	که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی	مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر	مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود	چند گویم که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ایضاً له

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از در دوست — که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

بسم حکایت دلست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کسیکه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ایضاً له

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا ز چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بس چکید — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز — تو ازین بنده دلرفته بکلی آزاد

ایضاً له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

بقدر مردم چشمم نشست غوطه خون — که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند



هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخن وری داند

ایضاً

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

ایضاً

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ / که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ایضاً

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم حسن او در که بسی بالاتر از عشق است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت گدای ره نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر ازان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد   خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان   نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی   ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ   بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضاً

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود   رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت   معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس   جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی   در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست   وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی   در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت   وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست   نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضاً

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک   بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد   عشق میگفت بشرح آنچه بروی مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم   خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ   که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

ایضاً

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

ایضاً له

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق هرکه عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً له

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده‌اند کس نمی‌آید بمیدان شهسواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم ز پرده بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ایضا له

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که فرصت دیدار ممکن است / دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضا له

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

از این افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگه دار

بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

ایضا له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست خراب از سر بازار بیار

ایضاً له

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه در خانه رو و کهنه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو پشت شو و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضاً له

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر دوست ... برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ایضاً له

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ... وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل ... نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی ... کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت ... سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در و هست سهل و مختصرست ... ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر ... ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست ... که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ ... تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ایضاً له

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر ... سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش ... که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ... ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار ... فغان از این تطاول آه ازین زجر

برای صبح روشن دل خدا را ... که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ ... فان الربح والخسران فی التجر

ایضاً له

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار ... ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی ... کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست ... از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

دل در جهان مبند بمستی سوال کن ... از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو ... کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم ... یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد ... جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست ... بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود ... تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ... ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضا

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست در این قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

ایضا

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون جسته از زنجیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ایضا

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ایضاً له

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

ساقیا مایه شباب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و رفت / نعره بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده / گر ثوابست و گر عقاب بیار

یا صوابست یا خطا ز چه روی / هم ثوابست و هم صواب بیار

ایضاً له

برنیاید از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

وله ایضاً

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن طواف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

وله ایضاً

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی شاهد خورشید رخ نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو فلک ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرست تو باد / نرگس مست اگر بروید باز

آنکه چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش بجوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد به سر بپوید باز

ایضاً

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضاً

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضاً

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
یکی دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ایضاً

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ایضاً

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربان بینی و کلبانگ جرس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ایضاً

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم کرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان صنعت کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش از پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری سلامت هوسم بود ولی / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بقصد که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

ایضاً

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان گذر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر غمی بگشاید کمین ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس



بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

و له ایضاً

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / شعر چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

چو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

و له ایضاً

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش



پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق تو گر سیل فنا نیست گذار / کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن / سه ماه میخور و نه ماه پارسا می‌باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان غمزهٔ ترکانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

برید صبح وفانامه که برد به دوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش

کی آرد شکر مصری به شیراز
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدارم از این خواب خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین‌پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر	نکردی شکر ایام وصالش

وله ایضاً

برد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین‌دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پری‌وش	ظریفی مه‌وشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای توست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

وله ایضاً

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم	که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات	چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را	که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد	گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ	خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

وله ایضاً

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	وز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی کرد گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد	آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ایضاً له

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم ببین و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ایضاً له

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

ایضاً له

شراب لعل میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در / صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ایضاً له

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام به میخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضاً له

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً له

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بپایان وفا / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببرد از دستان / حاجب ابروی تو برده گرو از خواص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری اخلاص چو پروانه ز شوق / تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص

آتشی در دل پروانه ما افکندی / گرچه کردیم همیشه بهوایت رقاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ایضاً له

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب او ارض

دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجب است / رویت روت بلکه بر جمله ملایک فرض

از رخ تست مقتبس نور ز چهارم آسمان / همچو زمین ز عکس تو ماه بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای دوست کجا دهد ترا / قصه شوق حافظا باز رساند بعرض

ایضاً له

گرد غبار یار من بگرفت دور خط / ماه فلک ز روی دوست شد در غلط

در هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است / گشته روان بروی من آب دو دیده همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا ببهارکی دهم بنده به بندگیش خط

گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / کاه بر آب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عاشقی شعر نگفت ازین نقط

ایضاً له

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا / بیا که با تو مرا نیست ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من ستانت / بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار / اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه تر تو / ز شوق باد فرح بخش و غم زدا حافظ

ایضاً له

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه میار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع



به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی — نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ایضاً

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که به هر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکشان — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از دستت جهانی را بسوزانم چو شمع

هیچ شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در دل گرفت — آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

ایضاً

سحر به بوی گلستان همی‌شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم — که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم | نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گرفته شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست | گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ایضاً له

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق | بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

ایضاً له

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب | که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام | ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ایضاً له

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب ... قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ... بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم ... براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست ... تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار ... مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ... فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ... ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ... ببست گردن صبرم بریسمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب ... که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ... بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

وله ایضا

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک ... حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ... ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ... کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ... وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن ... خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد ... من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ... ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ایضا

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک ... دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور ... که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من ... که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک ... بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی ... چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل ... مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی ... دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضا

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ایضاً

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ایضاً

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که در سوال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که شد / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ایضاً

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گر چه او دارد جمالی بس جمیل

پای من لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر خیری که خواهی زین قبیل

ده روز از عشق بس باشد دلیل / کرده‌ام من جان براه او سبیل

شرح اشک ار که آرد در حساب / بحر کشتی راند او بر رود نیل

بی می و مطرب نخرد و محزنان / راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

اختیاری نیست بدنامی من / حسبی فی العشق من ذا السبیل

آتش روی بتان در خود مزن / ورنه بر آتش گذر کن چون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا رسوم علم یزدان یاد گیر / یا بده خنده پستان یا دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنئی داری بیار / ورنه دعوی نیست بی قال و قیل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما می‌رسد زمان وصال

ما سلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

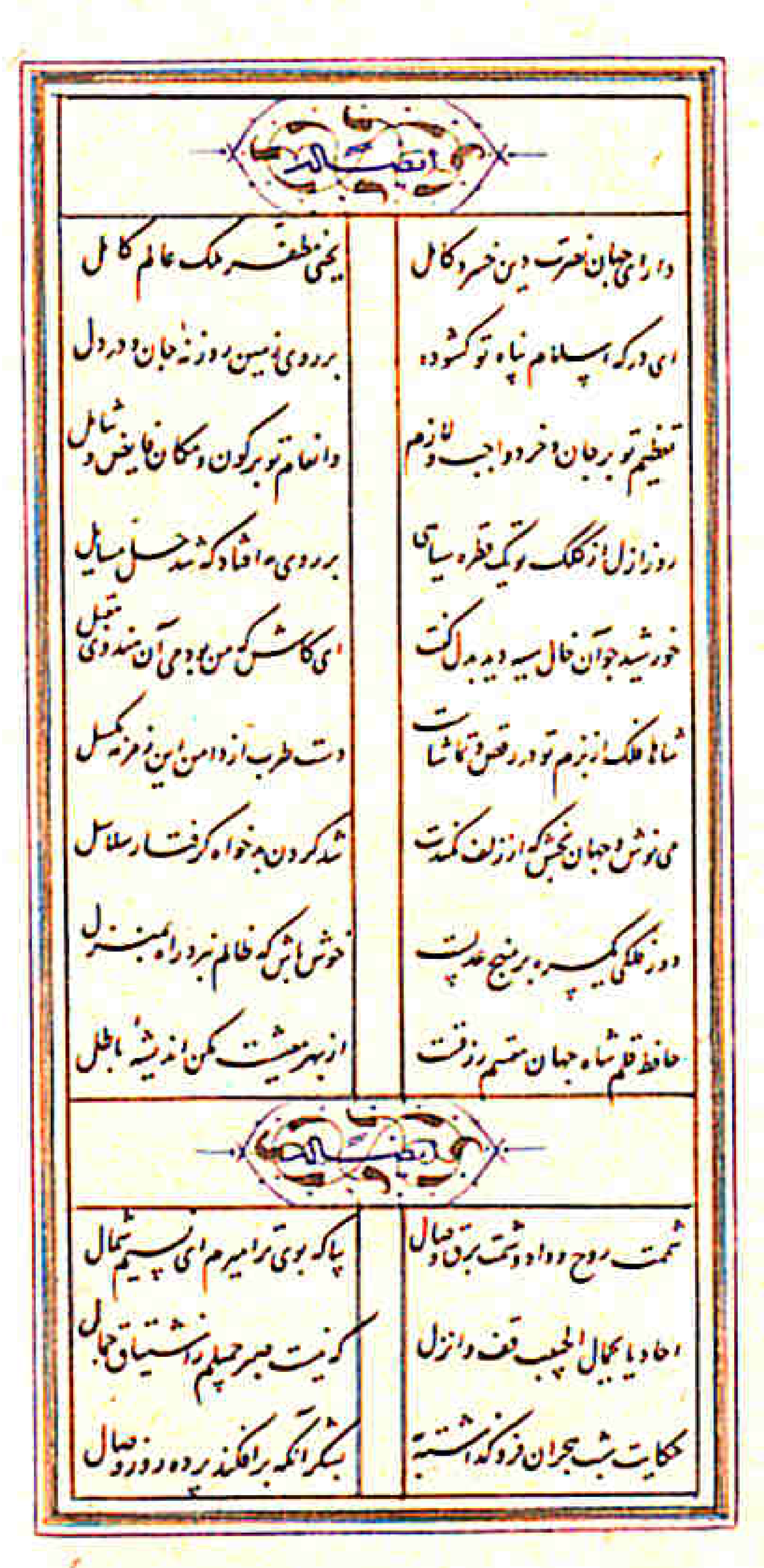
قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال

ترک ماسوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی کمال الجمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال



وله ایضا

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی مظفر ملک عالم کامل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و تماشاست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

وله ایضا

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

وله ایضا

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

ره مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

ایضا

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل شد / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

ایضا

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوری‌ها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

ایضاً

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بر اضطرار کسی رحم کن که شب همه شب
براه باد نهادست شمع روشن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

ایضاً

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

ایضاً

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

بت شکرلبان داد و همت می کجوران ‌ ‌ ‌ منم کز عنایت جز آن نه باشم تباهیم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد ‌ ‌ ‌ که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ‌ ‌ ‌ بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی ‌ ‌ ‌ که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست ‌ ‌ ‌ حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز ‌ ‌ ‌ که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین ‌ ‌ ‌ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد ‌ ‌ ‌ همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم ‌ ‌ ‌ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد ‌ ‌ ‌ بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق ‌ ‌ ‌ که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن ‌ ‌ ‌ بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو ‌ ‌ ‌ سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست ‌ ‌ ‌ که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن دلنواز نگفت ‌ ‌ ‌ که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم ‌ ‌ ‌ مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست ‌ ‌ ‌ بیرون شوی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت ‌ ‌ ‌ تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم ‌ ‌ ‌ کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار ‌ ‌ ‌ این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش ‌ ‌ ‌ در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ‌ ‌ ‌ ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست ‌ ‌ ‌ لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان ‌ ‌ ‌ در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم ‌ ‌ ‌ زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

اگر بلطف بخواند مزید رو — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
بروانی ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از کمین غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال رفت و بیش که این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه رو — از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد / در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

وله ایضاً

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم
دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم
باشد که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

وله ایضاً

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم گذر آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می‌دیدم و جامی برویت باز می‌خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌کن / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم

وله ایضاً

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که بر او پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بچنین کار میان بسته و برخاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه‌قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

وله ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضاً

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ایضاً

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز می و ساغر و جام / بس خجالت که برآمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بکشند / زاهد صومعه برپای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
می به زیر کش و سجاده تقوی بر دوش / وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش / سالخورده می امروز به از صد پیرم

ایضاً

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هردم از روی تو نقشی راه زندم خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست — این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت — من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ایضا

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت زین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم ازان آه می‌کشم

ایضا

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالا دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازان نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضا

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق ازان سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا عهد و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم



من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بود در کارم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دنیا همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

و له ایضاً

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و دل بدخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل خویش زان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

و له ایضاً

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

و له ایضاً

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب ساقی بر من / سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

و له ایضا

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر آن بگماشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

و له ایضا

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و مخلص دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست اجل کوتاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

و له ایضا

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فروشویم

ایضاً

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / واجب آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوایست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضاً

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز خسان درچینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضاً

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

و له ایضاً

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر غیر گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند حقیرم

و له ایضاً

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

و له ایضاً

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست … ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس … و از انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش … ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست … وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست … تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران … و از ساقیان سروقد گلعذار هم

ایضاً

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم … دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم … نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک … به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند … ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار … چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز … سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر … سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

ایضاً

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم … طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی … از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی … پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین … تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات … که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر … که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضاً

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم … گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

زرد رویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه … ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا به کی … ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست … صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم … دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار … عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

ای صاحب قران ز بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز ریاحین گل استمداد همت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم هست — فال فردا نیز هم امروز عشرت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بعد از این — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نباشد در خور — من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم — ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ایضاً

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک / نقلی ز لعل نگار و نقلی ز یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

ایضاً

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

ایضاً

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان بر سر این گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

تازیان را غم احوال گرفتاران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — دفتر وعظ ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم ما باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله ایضاً

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه نازش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم برهم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ [illegible] لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

وله ایضاً

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگزارم

پری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن پری امیدوارم

وله ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

ایضاً

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم | هم درس عشق و هم نفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست | نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ایضاً

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث | در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از خمار | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بدان خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش | از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم

ایضاً

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضاً له

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ایضاً له

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

زین جهان کهنه ما هم بگذریم
چون گدا بگذشت و سلطان نیز

یاد باد آن کو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون برآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
واصف ملک سلیمان نیز هم

ایضاً له

گر چه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

ایضاً له

گر دست دهد خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موئی ازین عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

ایضاً له

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم



ایضا له

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم ... لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد ... تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست ... آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال ... ان العهود عند ملیک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت ... الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می‌جستم از سحاب امل رحمتی ولی ... جز دیده‌ام معاینه بیرون نداد نم

حافظ بکوی میکده دارد قرارگاه ... کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

ایضا له

گردت ز دهر خاک کف پای نگارم ... بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان ... چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری ... من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ ... زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است ... از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ... زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق ... دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ... کان بوی شفا بخشد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است ... عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

ایضا له

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ... تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست ... بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده‌ام در چشم ... که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله ... که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی ... هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن ... کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد ... ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

ایضا له

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ... حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
در چو پروانه دهد دست فراغ بالی | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
پر سودای تو در سینه بماند پنهان | چشم تردامن اگر فاش نگردد رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم | بهوایی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضاً

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن پرید | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
خوش بود حال حافظ و فالی بخیت نیک | بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ خود سیه و دلق کس ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت رقیبی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

وله ایضاً

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

وله ایضاً

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غنچه خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

وله ایضاً

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی سروچمانان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت رازپوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نی — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

ایضاً له

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت دل حافظ ببرد صیقل عشق — صفای خاطر پاکان و پاک دینان بین

ایضاً له

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور — یارب بیادش آور درویش پروریدن

ایضاً له

ز در در آ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و دین — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه با صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً له

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ من پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ایضاً له

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و ز دست این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده مخمور مگذار
چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

ایضاً له

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن رنج از طبیبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من ❊ کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم ❊ با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق ❊ غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا ❊ تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او ❊ گردد شمامه کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ❊ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد ❊ محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند ❊ ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا ❊ با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ایضا له

چو گل هر دم ببویت جامه در تن ❊ کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ ❊ چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان ❊ ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست ❊ نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده ❊ دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چهره زرد ❊ که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز ❊ برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز ❊ که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل بستت در زلف تو حافظ ❊ بدینسان کار او در پا میفکن

ایضا له

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن ❊ بغمزه قدر طلسمات سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی ❊ کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار ❊ بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس ❊ سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد ❊ تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر ❊ بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ ❊ تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روان از انجمن بازرسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

دیدی آن طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنوای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

ایضاً

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان طفل گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

ایضاً

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام وانگه
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خط خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ایضاً

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

دیده را گفتم که آخر یکنظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بجوی تشنه و من با لبش تا چون شود | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست | بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من
دوستان جان داده ام از بهر دانش بنگرید | گر بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق | عشق در هر گوشه افسانها خواند ز من

ایضا له

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل | تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضا له

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
مرغ دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن | جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است | شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ایضا له

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش | گفت چشم مست و روی خوب آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین
این که من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم | کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست | ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ایضاً

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

ایضاً

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهاد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزنم / بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ایضاً

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش میزنم از جهت وفای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو ‎ ‎ مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ‎ ‎ کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن ‎ ‎ یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای ‎ ‎ کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ‎ ‎ ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز ‎ ‎ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه شرح گدا این چها کنم ‎ ‎ شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست ‎ ‎ سودای کژ مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو ‎ ‎ خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام ‎ ‎ ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال ‎ ‎ از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی ‎ ‎ زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سروکارست هر شبم ‎ ‎ از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند ‎ ‎ ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت ‎ ‎ آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ‎ ‎ خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست ‎ ‎ آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار ‎ ‎ کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن ‎ ‎ من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست ‎ ‎ این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار ‎ ‎ گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان ‎ ‎ باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد ‎ ‎ خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر ‎ ‎ روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او ‎ ‎ که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

ایضاً

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تخت کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضاً

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ایضاً

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
ز ابروی چون هلال منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از حال اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ایضاً

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت نگارای صبا بگو
دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت از جفا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عرض ما بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضاً

مرا چشمیست خون فشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه بان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که آن را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک گشت حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از باغ جهان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما شد / بود خاکش ز خون ارغوان‌تر

اگرچه زنده‌رود آب حیات است / ولی شیراز ما از اصفهان‌تر

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان‌تر

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان‌تر

شبی می‌گفت چشم کس ندیده است / ز مروارید گوشم در جهان‌تر

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن‌تر

ایضاً له

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده‌دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

ایضاً له

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین‌کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب‌زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه دهم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ایضاً له

دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش / گفت بیدار شو ای ره‌رو خواب‌آلوده

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

ایضاً له

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ایضاً له

ز خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالبی تو جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ایضاً له

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه
وجود ما معمایست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه
بده کشتی می تا خوش برانیم | ازین دریای ناپیدا کرانه

وله ایضا

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک | رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وآن خنده دل آشوب | وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یارب چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده | محبوب جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

وله ایضا

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر خدا | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه ... مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب ... این چنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ... قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی ... بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان ... در میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول ... عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگ چو فرود آمد یار ... خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ایضاً

عیشم مدامست از لعل دلخواه ... کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش ... گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند ... پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه ... وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت ... چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده ... از قامتت سرو از عارضت ماه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی ... خون بایدت خورد درگاه و بیگاه

ایضاً

گر تیغ بارد در کوی آن ماه ... گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم ... لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه ... استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم ... یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد ... آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی ... یا لیت شعری حتام القاه

ذوق لب برد از یاد حافظ ... درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی ... خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

ز دام دل بکسی داده‌ام من درویش ... که نیستش بکسی از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت ... در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من ... از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی



کدورت دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که کرامت کند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که می‌رویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

غریب واقعه و عجیب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

صبا عبیرفشان گشت و باد نافه گشای
فهات شمة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستیست و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

و له ایضاً

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدانی اینچنین خوش و گویی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای دل غرور هستیت از دست برده است
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

گر دیگران بکام غم جانان خورده اند
حافظ تو این معامله باری نمیکنی

و له ایضاً

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیی داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

و له ایضاً

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

جو بیابسته‌ام از دیده بدامن که مگر / برکنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

پیش این نکته که گر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

وله

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان / باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

وله

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی / مقبول طبع شاه سخن‌پرور آمدی

وله

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / یا رب مباد هرگز این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

وله ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس اندر شب تنهایی

در دایره قسمت من نقطه تسلیمم
لطف آنچه میگویی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد روز خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

دایم گل این بستان سیراب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دوش آن گله زلفت با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

وله ایضاً

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت درین می بینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که تو آیی بتماشای چمن
که ز گل خوبتر و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلبری و پرخوشی ای مایهٔ ناز / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ایضاً له

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم ناخوانده می‌دانی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور / که از هر تاره دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وصل ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ایضاً له

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا / به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضاً له

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی / این گفت سحر بلبل ای گل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و می نوشی رخ بوسی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آید / بلبل به نواسازی حافظ به دعاگویی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه آخر کجایی

ز کوی مغان ره مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست / بجوید ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضاً لهُ

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / آمدن موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار ما گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر نرسد کام دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضاً لهُ

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست / گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست / بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیچاره در میان بودی

وله ایضاً

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سلامت است و سعادت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین / بسان باده رنگین در آبگینه شامی

و ان دعیت بمجد و صرت ناقض عهد / فما تطیب نومی ما استطاب منامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید / رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

تغیب منی و قد صرت ذائبا کهلال / اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ / که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

امید هست که زودت ببخت خوب ببینم / تو شاه گشته بفرمان دهی و من بغلامی

وله ایضاً

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بترک کام خود گفتن طریق کاردانی دان / کلاه سروری این است کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان گه از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس رو که ز حافظ غزل گفتن بیاموزی

وله ایضاً

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی — نه در خاطر کسی را پیش بینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بگشا تا بپرسم — مآل خویش را از پیش بینی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
مردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — شیرین بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می میخوری و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا — چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

وله ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

جون عمر تبه کردم جندانکه نکه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نمیکویم
وین قصه اکر کویم با جنک و رباب اولی

جون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همجو تو دلداری دل بر نکنم آری
ور تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

جون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

وله ایضاً

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
کذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

بکو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم جنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت جنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش کرفتی بکش جنان که تو دانی

امید در کمر زر کشت جکونه نبندم
دقیقه ایست نکارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وله ایضاً

رفتم بباغ صبحدمی تا جنم کلی
آمد بکوش ناکهم آواز بلبلی

مسکین جو من بعشق کلی کشته مبتلا
واندر جمن فکنده ز فریاد غلغلی

میکشتم اندران جمن و باغ دمبدم
میکردم اندران کل و بلبل تاملی

کل یار حسن کشته و بلبل قرین عشق
این را تفضلی نه و آنرا تبدلی

جون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
کشتم جنانکه هیج نماندم تحملی

بس کل شکفته میشود از باغ و لیک
کس بی بلای خار نجیدست ازو کلی

حافظ مدار امید فرج از مدار جرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

وله ایضاً

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت کوش کن کین در بسی به
از آن کوهر که در کنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را کر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و هشدار | که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری

وله ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
گر بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود | میکنم شکر که بر جور دوامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود | تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود | تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

وله ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بگوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری
فدای جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام | که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند | صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
بیمن همت حافظ امید هست که باز | اری اسامر لیلای لیلة القمری

وله ایضاً

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست | بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم | به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
اگرچه خرده من وقف جمله میکده هاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس | که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله می ناب و صحبت صنمی
ثنای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | مگر نیاز شبی و دعای صبحدمی

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ | تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ایضاً له

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی | با طره او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ | گر طاقت انتظار داری

ایضاً له

سلام الله ما کرّ اللیالی | و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها | و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که اندر چین زلفش
همه جمعیت آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن وصالی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگه دارش بفضل لایزالی

محبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل ما تا قیامت
مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

بدان نقاش قدرت آفرینها
که گرد مه کشد خط هلالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

ایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رو مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایضاً له

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ایضاً له

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم / نوای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر جمعن من السواقی

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی / بصوت فارسی شعر عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه‌گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

نبان الشیب من جبل العذاری / سوی تغسل وجه اعتناقی

مضت فرص الوصل و سفرنا / بگو حافظ غزلهای فراقی

و له ایضاً

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گو / تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

چشمت بعشوه خانهٔ مردم سیاه کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

و له ایضاً

بت سلمی بصدغها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نیکو بوادی

ولی با جان غرامت بسترمین / عزت یک وی روشنی وادی

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی



وله ایضاً

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه حاصل عمرت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست / از بخت یاری و ز خسرو عنایتی

وله ایضاً

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

کلکت که مرا داد زبان شکرینش / مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق / در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

وله ایضاً

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند   کار ناکرده چه امید عطا میداری

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی   که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش   که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست   حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف   گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد   صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی   مرادبخش دل بیقرار من باشی

شبی بکلبه احزان عاشقان آیی   دمی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی   انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند   تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او   اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند   گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من   گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من   اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی   بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم   مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای که دایم بخویش مغروری   گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد   که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو   رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه دردآلود   عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ ای حافظ   ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی   دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و عیش را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ایضاً له

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد / تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ایضاً له

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وز دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

یا مهدی البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ایضاً

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ایضاً

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن سوخت جان برون شد
لی العشق و نجات یأتین بالتوالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

و بر عیشی ازین خونم حلال کردست
فتوی قصه چونست ای زمره موالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

ایضاً

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی‌آید خیز ... دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن ... ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید ... خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر ... از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ... ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گرچه از حافظ ما بوی ریا می‌آید ... آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

وله ایضا

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ... خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد ... حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است ... عیش در صحبت حوران پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف ... مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان ... گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ... مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ ... ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

وله ایضا

صوفی کنون که شد قدح لاله پر ز می ... طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار ... چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان ... بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار ... کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست ... ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای تست ... و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد ... جانداروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد ... فراش باغ هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی ... تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت به ارغوان ... بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان ... استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید ... تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعه درکش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی

بکر فکر تو حلیت کنون می‌باید — گوشوارش ز دردانهٔ تورانشاهی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما — مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است وگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

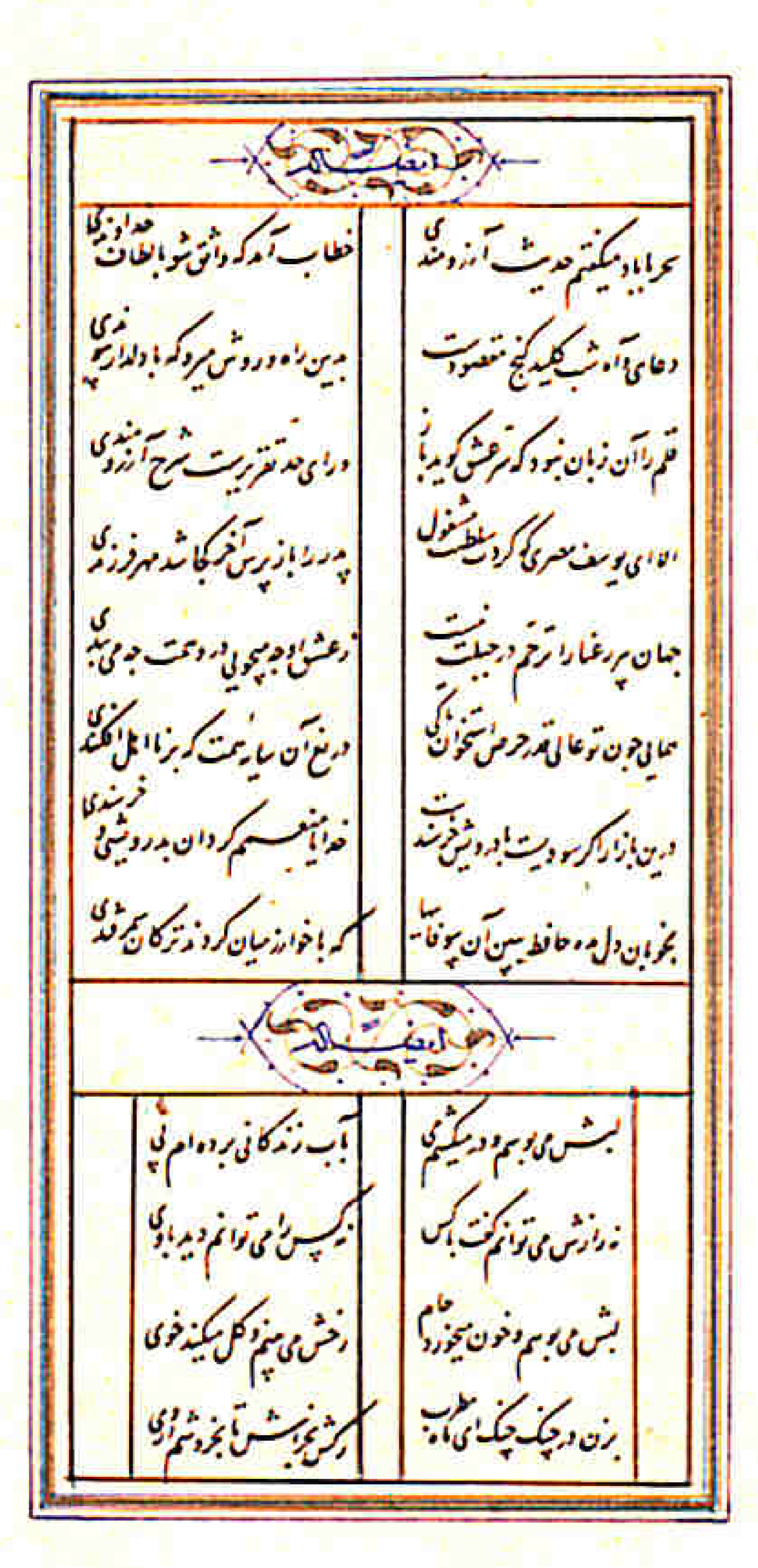
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای دلبر که تفقدی نفرمود — نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که کشنده چنین را نکند کس انتقامی



سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — زعشق او چه میجویی در و همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش می‌بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسم و خون میخورد جام — رخش می‌بینم و گل میکند خوی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان ازان قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل هنر شوی

قصیده

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هنوز نکهت گل در چمن نه پیوندد — افق ز رنگ شفق بوی گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولی و اختلاف صور — خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من ندانم که دم کیست این بهار که دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز — چو چشم خویشتنم ساغری گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پس جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکهت بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تابنده شیخ ابواسحاق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر رکاب تو آسمان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

دوام دولت پایندات بر حسود و عدوت
سماک رامح ازان روز و شب سنان

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

مواقفی که کشیدی بصادقی دو دست
که مشتری نسق کار خویش ازان گیرد

از امتحان تو ایام را غرض نیست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

دگرنه پایهٔ معصف ازان بلندترست
که روزگار برو حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

دلیر بر خرد آنکس بود که در همه حال
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بچنان حال کوه ثابت را
که موجهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت
عطیتیست که در کار انس و جان

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان ملک جهان گیرد

مقطعات

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها من ار به عرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — و اکنون فراغت از خور خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست — نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

[illegible]

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب هست — صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

جمشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ای که شد طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

عکسش روان چو باد بر اطراف بحر و بر / قهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای طلعت تو ملک جمال و جمال ملک / وی صورت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو غیرت افسر دارای داوران

تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ وجه / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

مردانگی که در دل دفتر نیامدست / دارد چو آب خامه تو بر سر زبان

دست ترا ابر که یارد شبیه کرد / چون پر سر پرده این قطره قطره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال / وز بحر جود دست تو در هر دو داستان

بر چرخ علمهای برفرق مهر تاج / در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو پاک گشته و عقل از تو یافته فر / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر / وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب قیمتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست / صد گنج شایگان که ببخشی تو رایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم / دولت گشاده رخ بعنا در کنان

گردون برای خیمه خورشید فلکت / از کوه ابر ساخته تا زیر سایه بان

وین اطلس مقرنس دوز زرنگار / چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس / این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی درون گلشن از پرده دان تو / ارسند بود غلغل و در زنگ بد فغان

آن قصر زان تاختی و لرزه او فتاد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی / با بندگان همند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که در صفت گرد بیان قدس / فیضی رسد بخاطر پاکت ندان زمان

ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار / دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کیم برِ او خود دم بران
خصمت کباب کرده کف پای خود مکن / یاد تو کیست بر سر و چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم / هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

وله ایضاً

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من / مباد خسته سمندت که تیز میرانی
به پیش رند ترقی سری فرود آور / که کیمیاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت خاص / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست / بکوی میکده ام استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرفروش نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن / که تا خدات نگه دارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرم است بدو جان انسی و جانی
قوام دولت و دنیی محمد ابن علی / که می درخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه ببسیط زمین رو نهند بویرانی
ترا که صورت جسم ترا هیولاییست / چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد / که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا سزد که بیک آویز خواجگی و جود / که آستین بکریمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم / تبارک الله ازین کارساز رحمانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم / نعوذ بالله ازین فتنه‌های طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه‌گاه چمن / بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بپا سازد / بباد بان صبا کلاههای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ | بغنچه میزد و میگفت در سخن دانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری با جمال گل یکماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کنند گردانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولت بآسانی

ایضاً

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
چو می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان | رفیق بی کسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش

جوان سرو سهی شد کاروانی	ز شاخ سرو میکن دیده بانی
بده جام می گلگونه از دست	ولی غافل مباش از دهر بدمست
نیاز من چه وزن آرد درین ناز	که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی	نم اشکی با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران	موافق باش با ابر بهاران
جوان بی رحم زد زخم جدایی	که گویی خود نبودست آشنایی
درین دریای ناپیدا کرانه	ز رنگش دو بیت خواندی یگانه
چو ماهی کلک را آرم بتحریر	تو از نون والقلم می پرس تفسیر
که گوهر چین و از خرمهره بگذر	بطرزی کان نگردد شهره شهر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومست شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همین است	که تیر انداز هجران در کمین است
روان را در سخن با هم سرشتیم	وزو تخمی که حاصل گشت کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست	که مغز شعر مغز جان شیداست
بیاور نکهت این چار امید	مشام جان معطر باد جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست	نه زان آهو که از مردم نفورست

ایضاً

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بده ساقی آن می که در جام جم	زند بی نوایی نوا در عدم
بده ساقی آن کیمیای فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم به آواز نی	که کاوس کی بود و جمشید کی
بیا ساقی آن آتش تابناک	که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش مردان مست	چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
بده تا بروت گشاینده باز	در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلایی بشاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که جانرا بود دوستی با دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی | که یکجرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا | تعلل مکن دم بدم ده مرا
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام | کنون دورم از دوئی کالوده ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید می و جام خواهم شدن
همان مرحلست این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان قصرش بباد | که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست | ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم | دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چو مستانه گوید سرود | ز چرخش دهد زهره آهنگ رود

[illegible]

مغنی ملولم دوتایی بزن | بیکتائی او که تائی بزن
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نوآیین سرود | بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از این پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم

بستی توان درا پیرا زیست / که در چه چیزی راز توان نهفت

ایضاً له

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اقلیم گشاد / هیبت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گه باشد که مگرت هم عجب احوالم / زانکه شد روز سیرم چو شب ظلمانی
بر سال آنچه بنه و ختم از مال و منال / همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد / توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم ندارد ثانی

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال و شکوه و سلطنت / آگهی خدمت دلهای آگه میکنی
با وجود رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر امر مراد صبغة الله میکنی
آنکه نه با هفت و نیم آورد او سودای گرد / فرصتت باد اگه هفت و نیم باده میکنی

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار / تا تن خاکی من عین بقا گرداند
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد بیفشان دامن / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر فشانی و فشان بنواز ای مطرب / وصف آن ماه که در چین ندارد ثانی

ایضاً له

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جواد جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکر لهجه خندان سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت
پادشاهی ز ره لطف و کرم بازش خواند / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

ایضاً له

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد / آنچه آن زلف سیاه و موی مشکین کرده اند



ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

در سفال کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ایضاً

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می‌پرورید

هر به ایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

شاه غازی خسرو گیتی‌ستان — آنکه از شمشیر او خون می‌چکید

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست — گه به هویی قلب گوهی می‌درید

سروران را بی سبب می‌کرد حبس — گردنان را بی گنه سر می‌برید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو — میل در چشم جهان‌بینش کشید

ایضاً

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمرو زید — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی‌بینی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بروی فتاد

شاه هرمز دید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزد دیدم و مدحش گفتم و هیچم نداد

حال شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ایضاً

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عشرت و عیش و حضور
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
جام ازین خوشتر نباشد دلبرا ساغر بخواه

ایضا له

تنم ز رنج طبیبان دمی نیاساید
دلم ز رانده چه دسی بغز ساید

بخار حسرت و غم چو که بر رود ز دلم
ز دیدگان نم باران دل فرود آید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
نسیم صبح بیکدم ز جای برباید

دو چشم من رخ خود را چو دید نتوانست
ازان بخون دل آن را همی بیاراید

زمانه نیز مرا تا که فتنه باشد
چو نو عروس بچشمم نقش بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
حجاب دور کند فتنه بدید آید

زمانه نیز چو بر بود هر چه بود از من
بغیر محنت کان نزد من همی پاید

لب نهادم ازان روی فضل را محنت
مگر که فضل من از من زمانه برباید

بمن شمرد فلک هر چه شادیم میباید
کنون که دیدم همه غم همی نپیماید

اگر نیامدم گویند نیست حاجتمند
وگر بیامدم گویند ژاژ میخاید

ایضا له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

ایضا له

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

ایضا له

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

ایضاً له

مآل چرخ ز بیشم و شنوم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بیاکسی که و گوهر باشدش ایمن / عاقبت ز گل و خاک بایدش بستر
نه فایده زره با کشاد تیر قضا / جه منفعت ز سپر با نهاد زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد صحن صفه کنی / جو حالت آید دست قضا بکوبد در
دری که بر تو گشاید در هوا بگذار / رهی که بر تو نماید ره هوس بسپر
براست اندر چاهست سر نهاده بیاز / بجاست اندر زهرست ناچشیده شکر

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس / بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش / بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش کرم این قدر بلطف بگو / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

ای عزّ اصل عالی جو برتر از حرص و آز / ای مهر ذات حضرت میمون ز شرق و دیو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را / از نوشته بازگیری و آنگهی بخشی بغیر

ایضاً له

بصباح جمعه و سادس ز ربیع اول / که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و پنجاه و چار از هجرت / جو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف بکاه چه سودی / کنون که عمر ببازیچه رفت و بی‌حاصل

ایضاً له

بلبل از خنده گل ناله خوش میزند / چون نسوزد دل که دلبر در رخ آتش میزند
تا خوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
حافظا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود / زخم پنهانم بابروی کمانکش میزند

ایضاً له

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس / چرا دیگری بایدت محتسب
ومن یتق الله یجعل له / ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان توران‌شاه / که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف / که بگلشن شد و این گلخن ویرانه بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی چو حق گوی بود ‖ سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

وله ایضاً

برادر خواجه عادل طاب مثواه ‖ پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد ‖ خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان ‖ وز آنجا فهم کن سال وفاتش

وله ایضاً

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز ‖ روز آدینه بفضل کردگار ذو المنن

هشتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر ‖ مهر را چون لامکان ماه را خوش شد وطن

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن ‖ صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود ‖ شد سوی باغ بهشت از وادی دار المحن

وله ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر قمر ‖ از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن جلالت و عظمت زیر خاک شد ‖ در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس ‖ آمد حروف سال وفاتش امید جود

وله ایضاً

رحمان تا موت جوان پادشاه را ‖ دید آنچنان که زو عمل الخیر لا یموت

موتش قرین رحمت خود کرد تا بود ‖ تاریخ این حمایه رحمان لا یموت

وله ایضاً

بهاء الحق و الدین طاب مثواه ‖ امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این شیخ مخدوم ‖ بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت ‖ قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش ‖ برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضاً

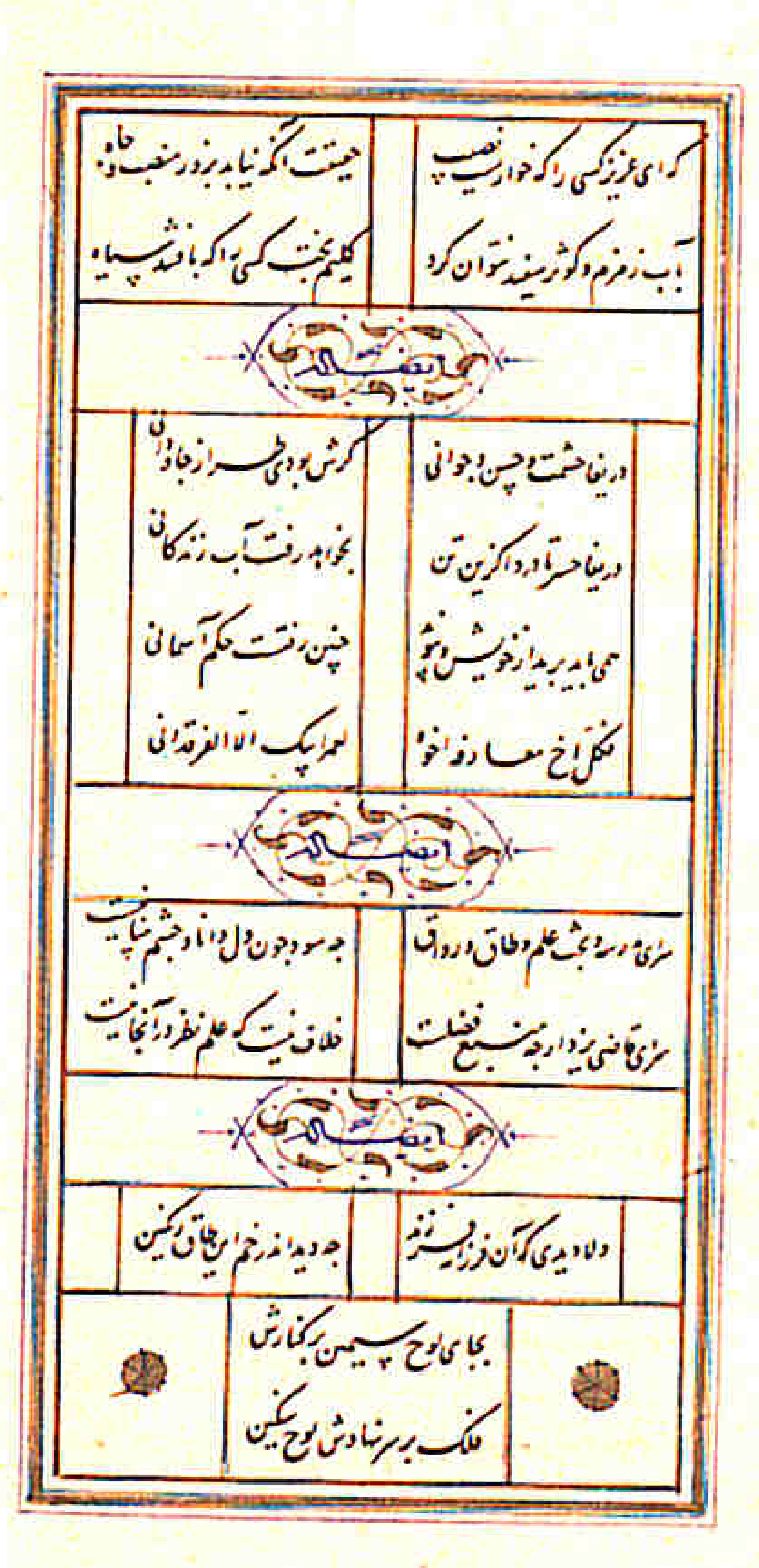
مجد دین سرور سلطان قضاة اسمعیل ‖ کو زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

زان عشره بدو از ماه رجب پنجم روز ‖ کو برون رفت ازین خانه بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه ‖ سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

وله ایضاً

بگوشش جان رسی معنی ندا در داد ‖ ز حضرت احدی لا اله الا الله



گر ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضاً

دریغا حشمت و حسن و جوانی
گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین تن
بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

وله ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضاً

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

کسی که ترا شوم مدار اندیشد
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
گر صبر و جهد دل کار نجهد دلش مگوید
یک قطره خونست و هزار اندیشه

وله ایضاً

در سنبلش آویختم از روی نیاز
می گفتمش از زلف خودم کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وله ایضاً

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله ایضاً

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست خراب و رند عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

وله ایضاً

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبزست خط ساغر از دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ز قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
ز حال من خوار خجل بتوان گفت
غم بر دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

وله ایضاً

ای باد حدیث من نهانش میگو
حال دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

وله ایضاً

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

وله ایضاً

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

وله ایضاً

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها مرواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

سیلاب گرفته گرد ویرانهٔ عمر
وآغاز برون نهاده پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

وله ایضاً

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

وله ایضاً

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد
وز آب دو دیده مانده از آتش دل
خاک ره او شدم ببادم بر داد

وله ایضاً

زان بادهٔ دیرینه که دهقان پرورد
در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر نهان بگویمت ای پرمرد

وله ایضاً

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

باآنکه نهاد مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل تُکم نشان
در آتش اشتغال و فارغ منشین

ایضاً له

گفتم که چه حالت بدان شیرینی
گفتا تو چلیم و ساده و مسکینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

ایضاً له

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح جراحت جراحت طلبد
کو از سر نیش زنی حجام طلب

ایضاً له

نی دولت دنیا بستم می ارزد
نی لذت مستیش الم می ارزد
نی نعمت هزار ساله شادی جهان
این محنت پنج روزه غم می ارزد

ایضاً له

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آوردم مردم
وز مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمه لعل آبدارت خوردم

ایضاً له

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان تو خرده زنهار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً له

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ایضاً له

ایام شباب است شراب اولیتر
هر غمزده دست پیاب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ای که قدش سرو می‌ماند راست … آینه مثت روی خود می‌آراست
دستار چه پیشکش کردم گفت … وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

وله ایضاً

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای … ما را نگذارد که درآییم از پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای … سرپنجه خصم‌افکن ای شیر خدای

وله ایضاً

جز نقش تو در نظر نیاید ما را … جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوشست لیک دور از رخ تو … حقا که بچشم در نیاید ما را

وله ایضاً

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد … هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن و چیست عجب … کو مرد ندید از که آبستن شد

وله ایضاً

پای گل بنا رجوی می‌باید بود … در غنچه کنار جوی می‌باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است … خندان لب و تازه روی می‌باید بود

ای شرم زده غنچه مستور از تو … حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد … کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

وله ایضاً

چون غنچه گل قرابه پرداز شود … نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکس است که مانند حباب … هم بر سر می خانه برانداز شود

وله ایضاً

گفتم که لبت گفت زهی آب حیات … گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا … شادی همه لطیفه‌گویان صلوات

وله ایضاً

لب باز مگیر یکزمان از لب جام … تا خود بری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است … این از لب یار خواه و آن از لب جام

كتبه العبد الضعيف المذنب الراجي الى رحمة الله
الصمد القوي ابو محمد الهروي غفر ذنوبه
في شهور سنه ٩٢١